



یعنی رختشویخانه زیبای من نامزد دریافت جایزه بافتای بهترین فیلمنامه می‌شود. جایزه بهترین فیلمنامه را از انجمن منتقدان فیلم نیویورک دریافت می‌کند و نامزد دریافت جایزه اسکار بهترین فیلمنامه می‌شود.

۱۹۸۸. فیلمنامه سخی و رزی را برای اسفند فریرز می‌نویسد. فیلم در همین سال اکران می‌شود. فیلمنامه این اثر به همراه روزنوشت‌های دوره ساخت این فیلم در قالب کتابی منتشر شده است.

۱۹۹۰. بودای هومنشین منتشر می‌شود. این کتب جایزه وایت برد بهترین رمان اول را از آن خود می‌کند.

۱۹۹۱. اکران فیلم لندن منو می‌کشد نوشته و کارگردانی حنیف قریشی.

۱۹۹۳. نسخه اقتباسی بودای هومنشین را برای سریالی چهار قسمتی

در شبکه چهار بی بی سی می‌نویسد.

۱۹۹۳. تور اجزای نمایشی بر اساس نسخه حنیف قریشی از ننه دلاور برشت سراسر انگلیس را می‌پیماید.

۱۹۹۵. دومین رمان او با نام آلبوم سیاه منتشر می‌شود.

۱۹۹۷. مجموعه داستان‌های کوتاه وی با نام عشق در روزگار کثوفه منتشر می‌شود.

۱۹۹۸. اکران فیلم پسر خشک‌مقدس من بر اساس داستان کوتاهی از حنیف قریشی. رمان سوم او با نام صمیمیت منتشر می‌شود.

۱۹۹۹. اجرای نمایشنامه با من بخواب، در تئاتر سلطنتی ملی انگلیس. دومین مجموعه داستان وی با نام دهم روز نیمه شب در ماه نولیس منتشر می‌گردد.

جور دیگری هم می‌شود زندگی کرد

گفت‌وگوی جف گاردنر با حنیف قریشی

● ترجمه محمدرضا فرزاد

رختشویخانه زیبای من در سال ۱۹۸۴ اکران شد. حنیف قریشی در آن روزگار میان اهالی سینما نام چندان آشنایی نبود. پیش از آن تنها چندین نمایشنامه از وی بر صحنه‌های تئاتر به اجرا درآمده بود و حتی در سال ۱۹۸۱ حنیف جایزه جرج دیوین بهترین نمایشنامه سال را از آن خود کرده بود.

رختشویخانه زیبای من نامزد دریافت اسکار بهترین فیلمنامه سال شد. پس از این توفیق بزرگ، حنیف کار تئاتر را از نواز سرگرفت. در عین حال رمان و داستان کوتاه و چندین فیلمنامه نیز به رشته تحریر در آورد. یک فیلم بلند داستانی را با نام لندن منو می‌کشد (۱۹۹۱) کارگردانی کرد و پس از آن براساس رمان خود «بودای هومنشین» فیلمنامه سریالی دو قسمتی (شبکه بی‌بی‌سی) را نوشت که در ارجر میشل کارگردانی آن را برعهده داشت. من با او درباره برخی جنبه‌های فعالیت نویسندگی وی به خصوص آثارش برای فیلم و سینما صحبت کردم که می‌خوانید:



آیا تحلیل دیگرگونه‌ای برای نوشتن لازم است؟

اولین بار وقتی شبکه چهار (تلویزیون انگلیس) داشت راه می‌افتاد ازم خواستند که فیلمنامه بنویسم. (اوایل دهه ۸۰) شبکه چهار فیلم‌هایی می‌ساخت که در انگلستان غیرمعمول بود. فیلم‌های زیادی هم نمی‌ساختند. فیلم‌های جمع و جوری می‌ساخت با کارگردانی افراد مختلفی چون نیل جرن، پیتر گرین لوی، استن فریزر و درک جارمن. انجلا کاتر هم برای شان فیلمنامه می‌نوشت. فرصت جالبی بود برای همین فکر کردم بد نیست من هم امتحانی بکنم، ولی نمی‌دانستم چه‌طور این کار را بکنم. خوب فیلم و رمان هر دو به اعتبار این‌که عمیقاً به قصه‌گویی، خلق شخصیت و روایت می‌پردازند بهم شبیه‌اند. چیزی شروع و بعد هم تمام می‌شود. ولی سینما در اغلب موارد یک تشریک مساعی است. نویسندگی، ولی خیلی کسالت‌بار است. من هر روز می‌چیم نوبی یک اتاق و همان‌جا می‌مانم. همین و بس. دو ساعت می‌گذرد که با سردرد از اتاق می‌زنم بیرون. برای همین کار کردن با استن فریزر یا اودایان پرساد که «بسر خشک‌مفلس من» (۱۹۹۷) را ساخته یا کار با کارگردان‌های نتانز و سینما من را قادر می‌سازد که با تخیلات دیگران همراه شوم. بازه‌گرها می‌آیند و نقش‌شان را می‌گیرند. برای یک نویسنده خیلی مهیج است که کار خود را از بقیه سفارش بگیرد. از طرف دیگر کار با آدم‌های دیگر می‌تواند گاهی واقعاً ذهن‌مان را نسبت به چیزهای جدید باز کند. خوب.

راستش من آن را به خاطر سرگرمی و هیجانش انجام می‌دهم. من این کار را کردم چون وقتی جوان بودم فکر می‌کردم که یک روز بالاخره می‌فهمم که دلم می‌خواهد چه‌کاره شوم. داستان‌نویسی یا فیلمنامه‌نویسی باشم. قصه بنویسم یا کار دیگری. در سن اوجم ناره فهمیدم که دوست دارم همه این کارها را بکنم. از این‌که فقط یک کار

این خودش همان دارد. راستش خیلی هم دلم نمی‌خواهد بدانم چه‌کار دارم می‌کنم. دوست دارم بفهمم. مثل کوش پستان‌شناسی است. مثل عاشق شدن است. آدم عاشق می‌شود و خودش هم نمی‌داند چه اتفاقی در پیش است.

در ویراست‌نامه مجموعه نمایشنامه‌هایی که منتشر کرده‌ای مقدمه بلندی درباره محیط اجتماعی نتانز روهال کورت که نمایشنامه‌های اول‌بار در آن‌جا به

بکنم حس می‌شوم. صبح‌ها از خواب با می‌شوم فکر می‌کنم که امروز چی کار کنم که به‌تاز و سر حالم نگاه‌دارد. نکته اصلی همین است. در اغلب مواقع آدم وقتی دارد چیزی خلق می‌کند واقعاً نمی‌داند چی کار دارد می‌کند. مدام هم سعی می‌کنی از قفسه سردردآوری. صبح‌ها می‌نشینم و خودم هم نمی‌دانم می‌خواهم چه‌کار کنم و شروع می‌کنم به نوشتن. در ظلمات محض کثرت را جلو می‌بری ولی

Photographs by
Richard Gruperoff

صحنه رفتند، نوشته‌های صحبت از حس و حال رفابت است و بند، پروازی‌های بسیار، این حس را به آدم منتقل می‌کنی که انگار برای آن‌که در تناثر آن روزگار جاب دست و پا کنی خیلی زحمت کشیده‌ای.

اشکال هنری‌ای که عموماً خوشایندترین مرصه کار هنرمند هستند رقابت برانگیزترین‌ها هستند معمولاً همان‌هایی هستند که کم‌ترین پول صرف آن می‌شود. شنیدم - گرچه خودم این را تجربه نکردم - که شاعران از این نظر بدترین‌ها هستند. آن‌ها خیلی از هم می‌ترسند. آن‌ها چنان با هم می‌چنگند و توی محافل و مجالس دست به‌بینه می‌شوند که فیلمنامه‌نویس‌ها عمراً نشوند. اولین‌بار وقتی هجده سالم بود به رویال کورت رفتم آن روزها در لندن توی دانشگاه درس می‌خواندم. می‌توانستم هم‌زمان در رویال کورت هم کار کنم. یک مشت زن هرزه آن‌جا بودند. وضعیتشان خراب بود ولی برای من خیلی جالب بود چون اولین‌بار بود که خودم را میان یک مشت آدم عشق فرهنگ و هنر می‌دیدم. من توی حومه و حواشی شهر بزرگ شدم جایی‌که باید خیلی خوش‌شانس بودی که توی خانه یکی یک کتاب می‌دیدی. تنها کتاب خاتمان، دفترچه تلفن بود. مردم سواد خواندن نداشتند. اصلاً فرهنگ برای‌شان مهم نبود. به فکر و ایده اهمیت نمی‌دادند. نمی‌شد باهانشان درباره کتاب حرف زد. اگر هم باهانشان درباره کتاب حرف می‌زدی خیال می‌کردند داری فیله می‌گیری. امکان نداشت بتوانم درباره چیزهایی که برایم مهم بود با کسی حرف بزنم. برای همین رفتن به لندن و کار در تناثر برای من اتفاق بزرگی بود چون برای اولین‌بار آدم‌هایی را می‌دیدم که با فرهنگ و ایده‌ها و سینما و ادبیات زندگی می‌کردند.

افقاس تلویزیونی «بودای حومه‌نشین» را خودت انجام دادی. تک‌نمایی که خیلی برای من جالب توجه بود این بود که چه میزان از کتاب در فیلم نیز حفظ

شده است. آیا تلویزیون مجال بهتری برای افقاس است؟

خب، طولانی بود تقریباً می‌شد چهار ساعته نشست و از اول تا آخرش را دید. سری‌سری در زمینه درام‌های تاریخی خوب کار می‌کند. بودای حومه‌نشین در دهه هفتاد می‌گذشت. بی‌بی‌سی در زمینه طرحی لباس و فرش و گل‌دوایی خیلی خوب عمل می‌کند. از پس این کارها خوب برمی‌آید. من این نسخه افقاسی را برای راجر میچل که بعدها به خاطر کارگردانی فیلم «ناتینگ هیل» (۱۹۹۹) خیلی مشهور شد، نوشتم. او کارگردان خوبی بود و همکاری ما هم خوب بود. سخت می‌چنگید که قالب کتاب را حفظ کنی. من موب می‌فهم. «ایبو می‌شه موش کرم، پیرا موشی نکیم؟ بهتر تنوع عوض می‌کردیم» مصونیت غیر معمولی بود. کارگردان تلاش می‌کرد تا کلیت کار حفظ شود و نویسنده تلاش می‌کرد کتاب خودش را تکه‌تکه نکند.

کلی ارجاع در کتاب و سوال تلویزیونی نوبه مقولات فرهنگی، نویسنده‌ها و کتاب‌ها و فیلم‌های دیگر وجود دارد. در جایی تو کاراکتری را این‌طور توصیف می‌کنی: «آدمی که قیال‌ش جوری است که انگار اسم تمام بازیگران فیلم‌های وینسنت مینهالی را می‌داند». اگر خوانندگان همان طیف کتاب‌هایی که تو خوانده‌ای را نخوانده باشند کمی فهم کارها به سختی می‌شود. بایا اون‌ها کی ان دیگه مثل آن فاضی می‌پایند که برگشته بود گفته بود: «بروس اسپرینگستین کیه».

موسیقی و دیگر مراجع فرهنگ عامه پسند از زمره علائق تو هستند.

من در دهه شصت وسط همین چیزها بزرگ شدم. این چیزها دوروبرم را پر کرده بود. من بچه خلیشه شهر بودم و به گمانم فرهنگ ما هم چنین فرهنگی بود. ماندن بودیم که چه‌ملور یک مشت بچه حومه‌نشین توی گروه‌هایی مثل بیتلز و رولینگ استونز بودند و موسیقی کار می‌کردند. برای نسل من

که خیلی جالب بود. سرنوست ما، بچه فقیر بودن و حاشیه‌نشین بودن، کارمند دولت شدن بود. پدر خود من کارمند دولت بود و کار ما هم لاجرم اداری می‌شد. یک‌دفعه به خودمان می‌آمدم و می‌گفتم نگاه کن، میک خنجر کارمند نیست. یعنی جور دیگری هم می‌شود زندگی کرد. بیست دقیقه‌ای در قطار لندن بودیم بعد می‌رفتم گنگزورد و می‌نشستم به تماشا می‌آدم‌هایی که کینگزورد را گز می‌کردند و بعد می‌رفتم از مزارع‌های جذابی مثل «گرنی تیکز» اثریپ، خرید می‌کردیم. بی‌اندازه هیجان‌انگیز بود. من بچه حومه‌نشین بودم که توی اتاق خوابم می‌نشتم و به نواهای جیمی هندریکس گوش می‌دادم. یک کرواک می‌نواختم و در خیالام توی چنین حالتی مسر می‌کردم. دلم نمی‌خواست اون‌جوری زندگی کنم، دلم نمی‌خواست دیگر در حومه‌های شهر بمانم. پاپ و وینتل و چیزهای امریکایی مرا دیوانه خود کرده بود. این کتاب من پر از این چیزهاست چون زندگی خودم هم پر از همین چیزها بود.

به اعتقاد من، بودای حومه‌نشین، اثری اتوبیوگرافیک است و حالا دلم می‌خواهد از تو بپرسم کارهایی تا چه حد اتوبیوگرافیک‌اند و تا چه حد سرگذشت خودت را پنهان می‌کنی.

بودای حومه‌نشین یک‌جورهای اتوبیوگرافیک است ولی اتوبیوگرافی با دور تند است. کودکی هر فرد از برهمه‌ای طولانی ممت کاسالت‌های تشکیل شده، تو هم می‌نیشی و ما خودت آرزو می‌کنی که یک اتفاق هیجان‌انگیز بیفتد. آدم توی کتاب وقایع هیجان‌انگیز را پشت‌سرهم ردیف می‌کند. هر کس کتابی را می‌خواند با خودش فکر می‌کند که وای طرف توی اون بی‌نواها چه حالی داشته می‌کرده، رابطه اتوبیوگرافی و نوشتار رابطه بی‌جیدم‌ای است. من معمولی داشتم که یک رختشویخانه داشتم. من تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم و مشغول

نوشتن بودند. عمویم همیشه می‌آمد با اتومبیلش مرا به رختشویخانه خود می‌برد. خیلی دوست داشت که من هم به همان دنیای «ناچری» که خود او هم جزئی از آن بود بپیوندم. به رختشویخانه اشاره می‌کرن بیا همین‌جا کار کن اگر خوب کار کنی تو یک رختشویی می‌گیری من هم یکی بعد هم با هم کار می‌کنیم. رختشویی‌ها قراضه بودند. آب کف مغازه را پر کرده بود دیگ‌های بخارش همیشه درست روز کسریسمس جوش می‌آوردند و می‌ترکیدند. خوب، من‌ام تیزم تصمیم گرفتم پا توی این کار نگذارم. ولی همیشه رختشویخانه‌ها به نظرم جالب می‌آمدند. نمی‌دانم چرا، به هر حال جاهای عجیبی بودند بعدها شبکه چهار که راه افتاد شروع کردم به نوشتن فیلمنامه‌هایی که در آن یکی با دوستش یک رختشویخانه را می‌گرداند. من هیچ‌وقت رختشویخانه ندانستم ولی خوب، یکی را می‌شناختم که دلالت برای همین یک چیزهایی از آن‌ها می‌دانستم. همین به بخشی از فیلمام بدل شد و سر و کله عمویم توی فصولم پیدا شد. فیلم از دل تجربه من درآمد ولی فیلم یک نسخه نعل به نعل نیست که هر چه اتفاق افتاده باشد را عیناً رفته باشم نوشته باشم. این‌طورها نبود. برای مثال بعد از بودای حومه‌نشین، پدرم خیلی به بودیسم علاقه‌مند شد و با دوستان من فرارراه بودیسم حرف می‌زد. کاراکترهایی هم در زندگی‌ام بودند که مثل چارلی هیرو خیلی دوست داشتند که یک ستاره پاپ باشند. آدم همه این چیزها را با هم قاطبی می‌کنه و از توش یک فصل خوب درمی‌آورد. اما در زندگی دقیقاً به این شکل اتفاق نمی‌افتد. راستش خود زندگی، خیلی شاخه و در هم برهم است. اخیراً چه‌قدر درگیر کار فیلم شدم؟

یک فیلم تازه کار کردم. فیلمنامه‌های نوشتنم با عنوان پسر خشک‌مقدس من رچل برگزیده توی آن هست. توی سیدنی اکراش کردیم (در هفته



نویسنده‌گان، می ۲۰۰۰). نمی‌دانم قرار است این‌جا در استرالیا نشانش بدهند یا نه. شک دارم. گمانم یک توزیع‌کننده استیازش را خریده. خیلی دلم می‌خواهد مردم این‌جا هم شانس دیدنش را داشته باشند ولی انگار خیلی زیر سایه شرق شرق است. (داسن ادل ۱۹۹۹). بود. این قتییه برای من سطر دیگری دارد چون شرق شرق است را «ابوبخان دین» بازیگری که توی کار اصلی و «زی» بازی می‌کرد نوشته است. شاید فیلم من را تلویزیون نشان بدهد.

«پسر خشک‌مقدس سن» بر اساس یکی از داستان‌های کوتاه توست که تو در نسخه اقتباسی آن کسی آن را بسط و گسترش داده‌ای تا تصویر کامل‌تری از پدیده اصول‌گرایی ارائه دهی. اصول‌گرایان موضوع رادیکالی علیه بعضی جنبه‌های فسادیه که در جامعه غربی می‌بینند، می‌گیرند. ما تا به حال آن میزان خشک‌مقدسی که تو در فیلم نشان داده‌ای تجربه نکردیم.

ببین، پسر خشک‌مقدس من بی‌شابهت به یکی از رمان‌هایی به نام «الیوم سیاه» نیست. فیلم درباره راننده تاکسی آسیایی‌ایست که آدم کاملاً لیبرالیست یک روز که از خواب پا می‌شود می‌بیند پسرش به یک آدم اصول‌گرای تندرو بدل شده است. و تنها یک سؤال دیگر، در مجموعه داستان جدیدت «تسام روز نسیمه شب» داستانی داری درباره نویسنده‌ای که معشوقه پیشین‌ش به او زنگ می‌زند و همه و شکایت می‌کند که چرا در کتاب جدید نویسنده چهارم بدی از او ترسیم شده است.

بله. اولین و او چیز جالبی درباره کنجاشن آدم‌هایی واقعی در داستان می‌گفت. می‌گفت مردم دوست ندارند در کتابت حرفی از آن‌ها بزنی اما در کتابت اگر حرفی از آن‌ها بزنی به شرط این‌که بگوین آن‌ها برای جنس مخالفشان جذاب هستند کاری به کارت ندارند که چه دربارشان می‌گویند. □

بودای حومه‌نشین

یک جورهایی اویزورگلیک است

ولی اویزورگلیک با دور نلد است

گودکی هر فرد از بره‌های طولانی کسانت باری

تشکیل شده، تو هم می‌نشینی و با خودت آرزو می‌کنی

که یک اتفاق هیجان‌انگیز بماند

آدم نوی کتاب وقایع هیجان‌انگیز را

پشت سر هم ردیف می‌کند

هر کس کتاب را می‌خواند با خودش فکر می‌کند

که او طرف نوی اون بیطرفانه

چه حالی داشته می‌کرده

را به اویزورگلیک

و نوشتار را به پیچیده‌های است